

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

ساناز اسدی نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : سارا فاقانی

ویراستار و صفحه‌آرا : مانی افتر





24

مدتی طول کشید تا شرایط را برای پیتا توضیح بدهم . اینکه چطور صورت روباهی قبل از اینکه محل تدارکات را منفجر کنم از آنجا غذا دزدیده است . چطور او سعی کرده بود تنها به اندازه ای غذا بردارد که زنده ماندنش را تضمین کند ، تا بدین شکل کسی هم متوجه کم شدن تدارکات نشود . به همین خاطر بود که به توت های جمع شده ی ما شک نمی کرد .

پیتا گفت : " در تعجبم که چطوری ما رو پیدا کرده . اگه اونطور که تو می گی اینقدر پر سر و صدا هستم ... فکر کنم تقصیر من باشه . "

واقعیت این بود که تعقیب کردن ما به سختی جمع کردن یه مشت گاو و گوسفند بود ، اما سعی کردم مهربان باشم . " اون خیلی با هوشه پیتا ؛ البته با هوش بود ، قبل از اینکه تو فریش بدی ! "

" از قصد که این کار رو نکردم ، یه جورایی به نظر منصفانه نمیاد ! منظورم اینه که اگه اون ، اول توت ها رو نخورده بود هر دو ی ما هم ممکن بود مرده باشیم ! " پیتا حرفش را اصلاح کرد : " البته فکر کنم ما نمی مردیم . تو اون توت ها رو تشخیص دادی ، نه ؟ "

در تایید سرم را تکان دادم . " بهشون می گیم قفل شب ! "





" حتی اسمشم به نظر مرگبار میاد . معذرت می خوام کتنیس ، من واقعا فکر کردم اینا از همون هایی هستند که تو قبلا جمع کردی ! "

" نیازی به معذرت خواهی نیست . این فقط یعنی ... ما یک قدم به خونه نزدیک تریم . درسته ؟ "

پیتا گفت : " من شر بقیشونو کم می کنم . " او کیسه های آبی رنگ را جمع کرد ، مواظب بود که توت ها به بیرون نریزند و رفت تا آن ها را بین درخت ها بیندازد . "

فریاد زد : " صبر کن " . کیسه ی چرمی ای که متعلق به پسر منطقه ی یک بود را پیدا کردم و آن را با چند مشت از توت های داخل پلاستیک پر کردم . " اگه این توت ها تونستن دختر صورت روباهی رو فریب بدن ، شاید بتونن کاتو رو هم فریب بدن . اگه اون در حال تعقیب ما باشه می تونیم طوری رفتار کنیم که انگار به طور اتفاقی کیسه رو انداختیم و اگه کاتو از اون ها بخوره ... "

پیتا گفت : " ما به منطقه ی دوازده سلام می کنیم ! "

در حالی که کیسه را به کمر بندم می بستم گفتم : " همین طوره ! "

پیتا گفت : " کاتو می دونه ما الان کجاییم . اگه اون نزدیکی ها بوده باشه و هاورکرافت رو دیده باشه می دونه که ما صورت روباهی رو کشتیم و میاد دنبالمون . "

حق با پیتا بود . این ممکن بود درست همان فرصتی باشد که کاتو انتظارش را می کشید . اما حتی اگر الان هم فرار می کردیم بعدا به خاطر آتشی که برای پختن گوشت روشن می کردیم ، ردیابی می شدیم . " بیا آتیشو همین الان روشن کنیم ! " شروع کردم به جمع کردن شاخه ها و علف ها .

پیتا پرسید : " تو برای جنگیدن با اون آماده ای ؟ "





" من برای خوردن آماده ام . بهتره غدامون رو وقتی فرصت داریم بپزیم . اگه بدونه که ما اینجاییم ، می دونه دیگه . اما علاوه بر اون می دونه که ما دو نفریم و به احتمال زیاد فکر می کنه که ما صورت روباهی رو دوتایی شکار کردیم ، که یعنی تو بهبود پیدا کردی ؛ و آتش به این معناست که ما در حال مخفی شدن نیستیم و داریم اون رو به مبارزه دعوت می کنیم . اگر تو بودی خودتو نشون می دادی ؟ "

پیتا گفت " شاید نه ! "

سر و کله زدن پیتا با آتش باعث شد شعله های درخشانی از چوب نم دار زبانه بکشد . در یک چشم به هم زدن خرگوش و موش خرما را کباب کردم ، ریشه ها نیز در میان برگ های درختان ، آرام در حال پخته شدن روی زغال ها بودند . ما به نوبت برای جمع کردن خوردنی ها ی گیاهی تازه و همچنین آمدن کاتو در اطراف گشت زدیم ، اما همانطور که من پیشبینی کرده بودم ، او خودش را نشان نداد .



وقتی غذاها پخت ، من بیشترشان را بسته بندی کردم و فقط برای هرکدامان یک ران خرگوش گذاشتم تا همینطور که راه می رویم غذا هم بخوریم . من می خواستم در مناطق عمیق تر جنگل از یک درخت خوب بالا بروم و شب را همانجا اتراق کنم ، اما پیتا مخالفت کرد . " من نمی تونم مثل تو از درخت بالا برم کتنیس ، به خصوص با این پام و تازه فکر هم نمی کنم پونزده فیت بالاتر از زمین خوابم بیره ! "

گفتم : " موندن تو محیط باز امن نیست . "

پیتا پرسید : " نمی تونیم به غار برگردیم ؟ غار نزدیک آبه و دفاع کردن ازش ساده ست . "

آهی کشیدم . این به معنای چندین ساعت پیاده روی بود ... یا بهتر است بگویم چندین ساعت فلاکت بار در میان درختان ، برای رسیدن به منطقه ای که مجبور شده بودیم صبح برای شکار آن را ترک کنیم .





اما پیتا چیز زیادی هم نمی خواست . او تمام روز دستور العمل های من را اجرا کرده بود و مطمئن بودم اگر اوضاع برعکس بود من را مجبور نمی کرد تمام شب روی یک درخت بخوابم . متوجه شدم که امروز با پیتا خیلی خوب رفتار نکرده بودم . به خاطر پر سرو صدا بودنش به او غر زده و به خاطر ناپدید شدنش جیغ و داد کرده بودم . رابطه ی عاشقانه ی شادی بخشی که در غار شروع کرده بودیم ، در فضای باز ، زیر آفتاب داغ ، در حالی که خطر وجود کاتو ما را تهدید می کرد ، ناپدید شده بود . هایمیچ به احتمال زیاد انتظار داشت آن رابطه را مجددا ببیند ، همانطور که تماشاچی ها این انتظار را داشتند .


پیتا را بوسیدم . " البته که می توانیم . بیا برگردیم غار ! "

پیتا راضی و آسوده خاطر به نظر می رسید . " چه عجب این یه کار آسون بود . "

از چوب بلوط برای خودم تیر ساختم ، مواظب بودم که به بدنه ی تیر آسیب نزدم . این تیر ها به معنای غذا ، امنیت و در حال حاضر به معنای خود واژه ی زندگی بودند .

ما چوب بیشتری در آتش ریختیم . این کار قطعا باعث می شد آتش برای چندین ساعت دیگر نیز سوخته و دود تولید کند ، هرچند شک داشتم کاتو در این موقیت برنامه ی خاصی داشته باشد . وقتی به رودخانه رسیدیم متوجه شدم آب به طور قابل توجهی کاهش یافته و در مسیر آرام و قدیمی اش حرکت می کرد ، بنابراین پیشنهاد دادم در میان رودخانه حرکت کنیم . پیتا از این پیشنهاد خوشحال بود و از آنجایی که در آب خیلی بی سر و صدا تر از خشکی راه می رفت ، به نظر ایده ی کاملی می آمد . با وجود اینکه مسیر سر پایینی بود ، اما فاصله ی زیادی تا غار باقی مانده بود که حتی خوراک خرگوش نیز به علت پیاده روی های طولانی امروز ، کافی نبود . تیر را در کمان نگه داشتم ، هم به خاطر کاتو و هم به خاطر ماهی هایی که ممکن بود ببینم . اما رودخانه به طرز عجیبی خالی از هر موجود زنده بود .





با گذشت زمان به مقصدمان رسیدیم ، پاهایمان روی زمین کشیده می شد و خورشید در حال غروب بود . ظرف های آمان را پر کردیم و از شیب کوچکی که به غارمان می رسید بالا رفتیم . سرپناه باشکوهی نبود ، اما اینجا ، خارج از خانه ، آن هم در این سرزمین ناآرام ، از هیچ چیز بهتر بود . علاوه بر آن از خوابیدن روی یک درخت نیز بهتر است ، زیرا در مقابل بادی که به طور پیوسته از غرب شروع به وزیدن کرده بود ، مصون می ماندیم . شام خوبی دست و پا کردم ، اما در نیمه های خوردن ، پیتا تقریباً از حال رفت . بعد از چندین روز عدم فعالیت ، شکار کردن نیروی او را گرفته بود . دستور دادم به کیسه ی خواب برود و بقیه ی غذایش را برای وقتی که بیدار می شد کنار گذاشتم . پیتا بی درنگ به خواب رفت .

کیسه ی خواب را تا چانه اش بالا کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم ، نه برای تماشای ها ، بلکه برای خودم . به این خاطر که هنوز هم حضور داشت و آنطور که تصور کرده بودم ، کنار رودخانه نمرده بود . از اینکه مجبور نبودم به تنهایی با کاتو روبرو شوم خیلی خوشحال بودم .

کاتوی وحشی و خونخوار ، کسی که می توانست با یک چرخش دست ، گردن رقیبش را بشکند ، پسری که قدرت غلبه بر ترس را داشت ، و البته فردی که از همان اول با من خصومت پیدا کرده بود . احتمالاً از وقتی که در تمرین ها نمره ی بهتری گرفته بودم از من متنفر هم شده بود . پسری مثل پیتا به سادگی دست بردار نبود ، اما حسی به من می گفت این مساله کاتو را دیوانه کرده است . چیزی که آنقدر ها هم سخت نیست . به عکس العمل مضحک او هنگامی که متوجه شد تدارکات منفجر شده اند فکر کردم . البته بقیه هم آشفته شده بودند ، اما او کاملاً مَشاعرش را از دست داده بود . اکنون تعجب می کردم چرا کاملاً دیوانه نشده است .

آسمان با نور نشان روشن شد و من صورت روباهی را نگاه کردم که در فضای خالی درخشید و بعد برای همیشه ناپدید شد . پیتا چیزی نگفته بود اما فکر نمی کنم که درباره ی کشتن او احساس خوبی داشته باشد ، حتی اگر چاره ای جز این نداشت . نمی توانستم وانمود کنم دلم برای صورت روباهی تنگ می شود ، اما مجبور بودم او را تحسین کنم .





حدس می زدم اگر آن ها از ما امتحان می گرفتند ، او باهوشترین در بین همه ی پیشکش ها می شد ، شرط می بندم اگر برایش تله گذاشته بودیم او حس متوجه می شد و از خوردن توت ها پرهیز می کرد ، این بی خبری خود پیتا بود که صورت روباهی را فریب داد . من آنقدر برای اطمینان از اینکه رقیبانم را دست کم نمی گیرم ، زمان مصرف کرده بودم که باعث شده بود فراموش کنم دست بالا گرفتن آن ها هم به همان اندازه خطرناک است .

این باعث شد دوباره کاتو را به یاد بیاورم . در مورد شخصیت و نحوه ی عملکرد صورت روباهی درک اندکی داشتم ، اما در مورد کاتو ... شناخت کاتو کمی دشوار تر بود . او قدرقند و ورزیده بود اما هوشش چطور بود ؟ نمی دانم . احتمالا نه به اندازه ی صورت روباهی . و از طرف دیگر ، برخلاف صورت روباهی که ثابت کرده بود بر خود مسلط است ، کاتو کمبود کنترل داشت . باور داشتم اگر کاتو به اندازه ی کافی خشمگین می شد به آسانی توانایی قضاوت اش را از دست می داد . البته خودم نیز در این مساله بهتر از او نبودم . به لحظه ای فکر کردم که از شدت عصبانیت تیری را به سمت سیبی که در دهان خوک بود ، انداختم . شاید من کاتو را بهتر از چیزی که فکر می کردم می شناسم .

بر خلاف جسم خسته ام ، ذهنم هوشیار بود ، بنابراین گذاشتم پیتا بیشتر از نوبت همیشگی مان بخواهد . در واقع وقتی شانه ی او را تکان دادم یک روز لطیف خاکستری شروع شده بود . او نگاهی به هوای صبحگاهی بیرون انداخت ، تقریبا هوشیار بود . " من تمام شبو خوابیدم ... این انصاف نیست کتنیس ، باید بیدارم می کردی . "

خودم را کش و قوسی دادم و در درون کیسه ی خواب پنهان شدم . " من الان می خوابم ، اگه چیز قابل توجهی اتفاق افتاد بیدارم کن . "

ظاهرا هیچ اتفاقی نیفتاد ، چون وقتی که چشم هایم را باز کردم ، نور درخشنده و داغ بعد از ظهر بر روی تخته سنگ ها سوسو می زد . " هیچ خبری از رفیقمون نیست ؟ "





پیتا سرش را تکان داد: " نه ، به طرز مضطرب کننده ای خودشو مخفی نگه می داره . "
پرسیدم : " فکر می کنی قبل از اینکه سازندگان بازی ما رو با هم رو در رو کنن چقدر وقت داشته باشیم ؟ "

پیتا گفت " خب ، صورت روباهی تقریباً یک روز پیش مرده و تماشاچی ها اونقدر وقت داشتن که شرط بندی کنن و حوصله شون سر بره ... فکر کنم هر لحظه ممکنه اتفاق بیفته . "
" آره ، یه حسی بهم می گه امروز همون روزه . " نشستم و به بیرونِ غار ، به جنگل آرام ، نگاه کردم . " توی این فکر که چجوری می خوان اینکارو بکنن ! "
پیتا ساکت موند . در واقع هیچ جواب دلگرم کننده ای وجود نداشت .

گفتم : " خب تا وقتی که این کارو بکنن دلیلی نداره یه روز پر شکار رو از دست بدیم . اما باید احتمالاً تا جایی که شکممون جا داره بخوریم ، چون ممکنه به مشکل بر بخوریم . "

در حالی که من وعده ی غذایی بزرگی را آماده می کردم ، پیتا وسایلمان را جمع می کرد . بقیه ی خرگوش، ریشه ها و مواد گیاهی . فهرست غذاها با آخرین تکه های پنیر ، بیشتر هم می شد . تنها چیزی که در ذخیره غذایی باقی گذاشتم ، موش خرما و سیب بود .

وقتی خوردنمان تمام شد تنها چیزی که باقی مانده بود ، کپه ای از استخوان های خرگوش بود . دست های چربم چیزی بود که احساس شلختگی ام را افزایش می داد . شاید ما در "سیم" هر روز حمام می کردیم ، اما باز هم تمیزتر از روزهای اخیر در مسابقه بودیم . به غیر از پاهایم که با آن ها درون رودخانه راه رفته بودم ، تمام بدنم با لایه ای از چرک پوشیده شده بود .

ترک کردن غار حس پایان یافتن در خود داشت . فکر نمی کردم این مسابقه فردا شب هم ادامه داشته باشد . سخت یا آسان ، زنده یا مرده ، حسی می گفتم امروز از اینجا فرار می کنم . تخته سنگ ها را برای خداحافظی نوازش کردم و برای شست و شو به سمت رودخانه رفتم .





می تونستم حس کنم پوستم در طلب آب خنک به خارش افتاده بود . شاید موهایم را بشورم و همانطور خیس ببندمشان ... در این فکر بودم که شاید حتی بتوانیم وقتی به رودخانه رسیدیم لباس هایمان را هم شست و شوی سریعی بدهیم . اما به جای چیزی که قبلا یک رودخانه بود ، حالا فقط یه بستر سنگی خشک شده قرار داشت . دستم را روی زمین گذاشتم .

گفتم : " حتی ذره ای هم نمدار نیست . احتمالا وقتی خواب بودیم خشکش کردن . " ترس از زبان ترک خورده ، بدن دردناک و ذهنی گیج که قبلا به خاطر بی آبی دچار شده بودم ، آرام و بی صدا در ذهنم خزید .

بطری ها و پوست مان به خوبی از آب پر بود ، اما با وجود این آفتاب داغ و دو نفری که مدام آب می نوشیدند ، طولی نمی کشید تا آن ها هم خالی می شدند .

پیتا گفت " دریاچه . می خوان ما رو بکشون سمت دریاچه . "


امیدوارانه گفتم : " شاید برکه ها هنوز آب داشته باشن . "

پیتا گفت " می تونیم چک کنیم . " اما ما فقط داشتیم خودمان را گول می زدیم . من فقط داشتم خودم را گول می زدم ، چون می دانستم وقتی که به برکه ها ، جایی که من پایم را خیس کرده بودم برسیم ، چه خواهیم یافت : چاله ای باز و خاکی . اما به هر حال این کار را می کردیم ، فقط برای تایید چیزی که از قبل می دانستیم .

گفتم : " حق با توئه . اونا دارن ما رو به سمت دریاچه می رونن . " منطقی باز و بدون پوشش . جایی که آن ها می توانستند جنگی خونین تا پای مرگ را تضمین کنند ، آن هم در حالی که چیزی برای کور کردن دیدشان وجود ندارد . پرسیدم : " می خوای یه راست بریم اونجا ، یا اینکه صبر کنیم ذخیره ی آمون تموم بشه ؟ "

" بیا همین الان که غذا خوردیم و استراحت کردیم بریم . بیا تمومش کنیم ! "





سرم را با موافقت تکان دادم . خنده دار بود . احساس می کردم روز اول شروع مسابقه است . انگار که من در همان موقعیت هستم . بیست و یک پیشکش مرده اند و من هنوز مجبورم کاتو را بکشم . و آیا واقعا این کاتو نبود که از همان اول باید او را می کشتم ؟ حالا به نظر می رسید سایر پیشکش ها موانع کوچکی بودند ، حواس پرتی هایی که ما را از نبرد واقعی دور نگه می داشت . کاتو و من .

اما نه ؛ اینجا پسر دیگری هم منتظرانه در کنارم ایستاده بود . احساس کردم بازوانش دور من پیچیدند .

پیتا گفت : " دو در برابر یک . باید مثل آب خوردن باشه . "

جواب دادم : " دفعه ی بعدی که غذا می خوریم ، توی پایتخت خواهیم بود . "

پیتا گفت : " شرط می بندم همینطوره "

ما برای مدتی همان جا ایستادیم ، در آغوش هم قفل شده و شرایط را قبول کرده بودیم . یکدیگر را حس می کردیم ، نور خورشید ، صدای خش خش برگ ها در زیر پاهایمان . بعد بدون هیچ حرفی جدا شدیم و به سمت دریاچه رفتیم .

حالا دیگر اهمیتی نمی دادم که قدم های پیتا باعث می شد جانوران جونده به سرعت دور شده و پرنده ها پر بکشند . ما مجبور بودیم با کاتو بجنگیم ، چه اینجا و چه میدان مسابقه . اما شک داشتم که حق انتخابی داشته باشم ، اگر سازندگان بازی می خواستند ما در فضای باز باشیم ، پس در فضای باز خواهیم بود .

برای لحظاتی توقف کردیم تا زیر درختی که حرفه ای ها من را به دام انداخته بودند استراحت کنیم . تکه ای از کندوی زنبورهای کشنده که در اثر فرسایش به وسیله ی باران به جسم خمیرمانندی تبدیل شده و حالا در زیر آفتاب سوزان خشک شده بود نیز تایید می کرد که اینجا همان محل بود .





با نوک چکمه ام آن را لمس کردم . کندو متلاشی شد و به گرد و خاکی تبدیل گشت که به سرعت با وزش نسیم محو شد . ناخودآگاه به بالای درخت نگاه کردم ، جایی که روو به آرامی مثل پرنده ای روی شاخه هایش نشسته بود و منتظر شده بود تا زندگی من را نجات دهد . زنبورهای کشنده ، جسم پف کرده ی گلیمر ، توهمات وحشت ناک و مرگبار ...

می خواستم از تاریکی سردی که این مکان را احاطه کرده بود فرار کنم . گفتم : " بیا به حرکت ادامه بدیم . " پیتا اعتراضی نکرد .


با توجه به شروع دیرهنگامان ، وقتی به محوطه رسیدیم عصر شده بود . هیچ اثری از کاتو نبود . هیچ اثری از هیچ چیز به غیر از کورنوکوپای طلایی که در معرض اشعه های خورشید می درخشید ، وجود نداشت . فقط محظ احتیاط که مبادا کاتو به ما حقه بزند ، کورنوکوپا را دور زدیم تا مطمئن شویم خالی است . همانطور که مطیعانه مسیر را دنبال می کردیم به دریاچه رفتیم و ظرف های فلزی آمان را پر کردیم . اخم هایم را مقابل خورشید در حال غروب در هم کشیدم . " نمی خوام بعد از تاریکی باهاش بجنگیم . فقط یه دونه عینک دید در شب داریم . "

پیتا با احتیاط چند قطره یُد در آب چکاند . " شاید کاتو هم منتظر تاریک شدن هواست . می خوای چیکار کنی ؟ به غار برگردی ؟ "

جواب دادم : " یا به غار برگردم ، یا اینکه یه درخت پیدا کنم . اما به کاتو یه نیم ساعت دیگه هم فرصت می دیم ، اگر نیومد پناه می گیریم . "

در کنار دریاچه ، جایی که دید کاملی داشت نشستیم . اکنون پنهان شدن هیچ سودی نداشت . در درختان حاشیه ی محوطه می توانستم مرغان مُغل را ببینم که در اطراف می گشتند . آهنگ ها را مثل توپ هایی با رنگ های درخشان بین خودشان عقب و جلو می انداختند . دهانم را باز کردم و آهنگی چهار نُتی را خواندم .





می توانستم احساس کنم که به خاطر صدای من با کنجکاوی مکث کرده بودند و برای شنیدنِ بقیه ی آهنگ گوش هایشان را تیز کرده اند . نُت را دوباره در سکوتی که ایجاد شده بود تکرار کردم . ابتدا یک مرغ مغلد آهنگ را دوباره خوانی کرد . و بعد یکی دیگر . بعد کل جهان سرشار از آن صدا شد .

پیتا گفت : " درست مثل پدرت . "


انگشتانم سنجاقِ سینه را در پیراهنم پیدا کردند . گفتم : " این آهنگِ رووئه . فکر می کنم پرنده ها این آهنگو یادشون باشه . "

صدای موسیقی بیشتر شد و همانطور که نت ها بر روی هم قرار می گرفتند ، متوجهِ زیبایی درخشنده ی آن شدم . آوای مرغان یکدیگر را کامل می کردند و هارمونیِ فرا زمینیِ دوست داشتنی ای را شکل می دادند . به خاطر روو بود که این آهنگ ، هرشب کارگرهای مزارع منطقه ی یازده را به خانه می فرستاد . در این فکر بودم که آیا حالا ، بعد از مرگ او ، باز هم بقیه موقع ترک کار این آهنگ را می خواندند یا خیر ؟

برای مدتی چشم هایم را بستم و فقط گوش کردم ، با زیبایی آهنگ هیپنوتیزم شده بودم . بعد چیزی شروع کرد به ایجاد اختلال در موسیقی . نواها در ردیف های ناکامل و ناهمواری قطع می شدند . نت های ناموزون در آهنگ ایجاد شده و صدای مرغان مغلد با جیغ هایی هشدار دهنده بلند می شدند .

ما به حالتِ آماده باش درآمده بودیم . پیتا چاقویش را به دست گرفته بود ، من برای پرتاب تیر آماده بودم . در این هنگام بود که کاتو با در هم کوبیدن درختان از بین آن ها بیرون پرید و به سمت ما آمد . او هیچ نیزه ای نداشت . در حقیقت ، دستانش خالی بود . با این وجود مستقیم به سمت ما می دوید . اولین تیر من به سینه اش برخورد کرد و به طور غیر قابل توضیحی به گوشه ای افتاد .





به سمت پیتا فریاد زدم : " اون یه جور زره داره " و درست به موقع این را گفتم ، چون کاتو به ما رسیده بود . محکم در جایم ایستادم ، اما کاتو بدون این که سرعتش را کم کند ، مانند موشک از بین ما عبور کرد . می توانستم از روی نفس نفس زدن و عرقی که از روی صورت کبودش می ریخت بگویم برای مدتی طولانی به سختی در حال دویدن بوده ، نه به سمت ما ، بلکه از دست چیزی . اما چه چیزی ؟

چشمانم درختان را درست به موقع بررسی کردند تا اولین موجوداتی که به درون محوطه می پریدند را ببینند . همین طور که برمی گشتم دیدم که شش - هفت تای دیگر هم به آن ها پیوستند . بعد کور کورانه به دنبال کاتو دویدم . بدون اینکه به چیزی به غیر از نجات دادن خودم فکر کنم .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

کاری از وبلاگ دوران اژدها

